

مدیران کارگشا

● مجید درخشانی، مربی پرورشی، تفت یزد



پول بی‌زبان!

خانم آموزگار پایهٔ دوم به شدت احساس گرما می‌کرد. انگار همهٔ وجودش آتش گرفته بود! بوی عرق تن بچه‌ها به همراه سر و صدایشان حالش را به هم می‌زد. با اینکه پنجره‌های کلاس باز بود، اما هرم داغ خورشید به کلاس ریخته بود. دلش می‌خواست فوری زنگ بخورد، از کلاس و مدرسه بگریزد و به خانه برود و زیر باد خنک کولر بنشیند و نفسی به‌راحتی بکشد. اما تا زنگ خانه یک ساعتی مانده بود. چند قدم برداشت. گیج بود. احساس خفگی می‌کرد.

با صدای زنگ تفریح چادرش را از روی میز برداشت و به سمت دفتر مدرسه راه افتاد. هوای سالن کمی خنک بود. چادر را سر کرد و جلوی دفتر ایستاد. مدیر پشت میزش روبه‌روی رایانه نشسته بود و به صفحهٔ نمایشگر رایانه نگاه می‌کرد. هوای خنک دفتر به صورت خانم معلم خورد. با دستش به در دفتر کوبید. سلام کرد و وارد شد. مدیر جا خورد. سرش را بالا آورد و گفت: «سلام. بفرمایید.» خانم معلم روی صندلی جلوی دریچهٔ کولر نشست و گفت: «آقای مدیر، یک فکری برای کولر کلاس ما بکنید. کلاس گرم است.»

آقای مدیر تکانی خورد و پرسید: «کولرش خراب شده است؟»

معلم با دلخوری گفت: «اصلاً کولر ندارد!»

مدیر گفت: «آهان! متأسفانه برای کلاس شما و یکی دیگر جای دریچه نگذاشته‌اند.»

- خب یک کولر بگذارید دم در کلاس.

آقای مدیر با لبخند گفت: «مثل اینکه از قیمت‌ها خبر ندارید خانم؟! می‌دانید کولر چند است؟»

- می‌دانم گران است، ولی من و دانش‌آموزان چه گناهی کرده‌ایم. داریم از گرما می‌پزیم. شما را به خدا یک فکری بکنید.

- هفت‌هشت میلیون پول بی‌زبان و نبوده، برای ده روز!

- متوجه منظورتان نشدم؟

- غصه نخورید. من به شما قول می‌دهم، چشم به هم بزنید، بیا بید داخل همین دفتر و بگویید کلاس‌مان یخ است. درجهٔ رادیاتور را زیاد کنید.

- بله. ولی حالا که گرم‌است.

- ببینید، الان اواخر اردیبهشت است. خیلی بروید سر کلاس، ده روز دیگر است. این مدت را تحمل کنید. بعد هم که مدرسه تعطیل می‌شود. اول مهر هوا خنک می‌شود. بنابراین دیگر به کولر نیاز ندارید.

خانم معلم که از حرف‌های مدیر عصبانی شده بود، چیزی نگفت. کمی بعد بلند شد و رفت داخل اتاق معلمان.

جاروی دسته‌بلند



صبح آقای مدیر وارد حیاط مدرسه شد. فراش مدرسه جارو به دست مشغول تمیز کردن پله‌ها بود. همین که مدیر را دید، سلام و احوال‌پرسی کرد. مدیر جوابش را داد و به سمت سالن راه افتاد. فراش جلوی مدیر را گرفت و جاروی دسته‌بلند را بالا آورد و گفت: «آقا، ببینید، این جارو خراب شده است. پول بدهید بروم یک جاروی نو بخرم.»

مدیر به جارو و صورت گرد و گندمی فراش نگاه کرد و گفت: «این جور جاروها دوامی ندارند. خریدن جاروی نو، پول دور ریختن است.»

- ولی این هم که...

- ببین آقا پرویز. پشت مدرسه پر از خار است. برو آن‌ها را با بیل بزن، بکوب و ببند سر چوب. از هر جارویی بهتر می‌شود. فراش گفت: «چشم.»



- نه آقا مدیر. نشد با خار درست کنم. دست‌هایم پر از خار و زخم و زبلی شدند.

- پس این را از کجا آورده‌ای؟

- با پول خودم خریده‌ام. زخم دوساعت کارش شده بود خار را از دستم درآوردن. خودش رفت بازار و این را خرید. مدیر با ناراحتی به سمت سالن رفت.

سه روز بعد، وقتی مدیر وارد مدرسه شد، فراش را دید که داشت سمت انباری را جارو می‌زد. از دور داد زد: «خدا قوت! دیدی می‌توان با کمترین امکانات بهترین چیزها را درست کرد؟» فراش گفت: «جارو را می‌گویید؟»

- بله. بدون یک ریال پول الان بهترین جارو را داری!

تنبیه

معلم ریاضی مازیگ را روی تخته‌سیاه گذاشته بود و درباره معادلهٔ دومجهولی توضیح می‌داد. نگاهش به امیرحسین و محمدامین افتاد که مشغول حرف زدن بودند. رو کرد طرف آن‌ها و با تشریف گفت: «شما دو نفر چه خبرتان است؟»

همهٔ سرها به عقب برگشتند. امیرمحمد با ترس گفت: «هیچی، چی آقا!»

- پس گوش بدهید.

- چشم!

آقای حیدری مشغول درس دادن شد. دوباره احساس کرد آن دو نفر دارند با چشم و ابرو با هم حرف می‌زنند و دل به درس ندارند. نمایندهٔ کلاس را صدا زد و گفت: «برو به آقای ناظم بگو بیاید.» نماینده سریع رفت. محمدامین بلند شد و با ناراحتی گفت:

«آقا ما کاری نکردیم. امیر هی سر به سر ما می‌گذارد!»

در این وقت نمایندهٔ کلاس آمد و گفت: «آقای ناظم نیستند...» آقای حیدری امیرمحمد و محمدامین را بلند کرد و گفت:

«بیباید برویم.»

از کلاس بیرون رفتند. مدیر در سالن بود. معلم سلام کرد و با انگشت به دو دانش‌آموز که جلو می‌آمدند، اشاره کرد و گفت: «آقای مدیر، این دو نفر، موقعی که درس می‌دهم، با هم حرف می‌زنند و حواس بقیه را پرت می‌کنند. هر کاری لازم است انجام دهید.»

بعد دم گوش مدیر گفت: «زود ترسشان بدهید و بفرستیدشان سر کلاس که باید درس بدهم.»

مدیر سرش را تکان داد و گفت: «چشم.»

آقای حیدری هنوز پایش به کلاس نرسیده بود که صدای زنگ تلفن همراه مدیر توی سالن پیچید.

آقای حیدری وارد کلاس شد. پشت میزش به انتظار نشست. هر چه صبر کرد، از آمدن بچه‌ها خبری نشد. ناچار بلند شد و درس را ادامه داد.

با خوردن زنگ خانه به دفتر مدیر رفت. با تعجب امیرمحمد و محمدامین را دید که روی صندلی نشسته‌اند و با خیال راحت حرف می‌زنند. بچه‌ها او را که دیدند، بلند شدند.

آقای حیدری گفت: «مدیر کجا هستند؟ امیرمحمد گفت: «نمی‌دانیم آقا، به ما گفتند بروید دفتر و خودشان نیامدند.»

آقای حیدری گیج و سردرگم شد. به دانش‌آموزان اشاره کرد که بروند.



فردای آن روز آقای حیدری قضیهٔ بچه‌ها را از مدیر پرسید. مدیر با خونسردی گفت: «آهان! همان موقع عیالم زنگ زد، رفتم بزمش بازار، دیگر هم وقت نشد برگردم. بیخشید. یادم رفت.»

بعد گفت: «همان محرومیت از کلاس برای هفت پشتشان بس است.»

